

پیوند شعر و اندیشه

● گفت و گوی «حمید فرازنده»

با «انیس باتور»، شاعر ترک

(قسمت اول)



ح.ف - در ماه به امسال، مهمترین جایزه‌ی ادبی ایتالیا، جایزه‌ی «سیلا آرامو» را دریافت کردید. وقتی این خبر را در روزنامه خواندم، خیلی هیجان زده شدم. پیش از هر چیز می‌خواهم به زبان ترکی، تبریک بگویم و سزالم از شما این است: برخورد شما با این جایزه چه بود؟

ایباتور - لذت بردم. لاقلاً می‌توانم گفت جایزه گرفتن چیز شیرینی است. به خصوص اگر نه در کشور خودت که در کشور دیگری برای کارت ارزش قائل شوند،

* انیس باتور برای نخستین بار در کلک شماره‌ی ۹۸، صص ۶۱-۶۸، همراه با شعری از او با عنوان «گذرنامه» به فارسی زبانان معرفی شده است. برای شناخت او و شرح آثارش، آن شماره‌ی کلک را ببینید.

چیزی نیست که بتوان نسبت به آن بی تفاوت بود. آدم را هیجان زده می کند. اما من در ضمن نمی خواهم این موضوع را بزرگ کنم. چون بنا نیست که جایزه گرفتن همیشه نشان دهنده‌ی چیزی باشد. آدم‌های خیلی زیادی هستند که جایزه گرفته‌اند اما کار با ارزشی هم ارائه نکرده‌اند. در نتیجه جایزه را نباید معیار قرار داد. با وجود این جایزه، نشانه‌ی نوعی دقت و توجه است، نشانه‌ی این است که آدم را

دنبال می کنند. زیرا، کسانی که به من این جایزه را دادند تا آن روزی که من آنجا رفتم و جایزه را گرفتم هیچ گونه برخوردی رو در رو با من نداشته بودند. هیچ کدام را من از نزدیک ندیده بودم. همین به نظر من مهم است. زیرا آدم وقتی در کشور خودش جایزه‌ی می گیرد، خواه ناخواه، نقشی که ممکن است روابط بازی کرده باشند از ذهنش می گذرد.

همین به نظر من مهم است. زیرا آدم وقتی در کشور خودش جایزه‌ی می گیرد، خواه ناخواه، نقشی که ممکن است روابط بازی کرده باشند از ذهنش می گذرد. مثلاً ممکن است یکی یا چند تا از اعضای هیئت ژوری را بشناسید و یا عوامل دیگری می تواند مؤثر واقع شود. اما وقتی چنین اتفاقی در کشوری دیگر رخ می دهد، شما به عنوان

کسی که این جایزه را گرفته‌اید، از نظر آنها فقط کسی هستید که آن شعرها را نوشته‌اید. جز این در مورد شما هیچ چیز دیگری نمی دانند. چه کسی هستید؟ چه کار می کنید؟ تأثیرتان در کشورتان چقدر بوده؛ این جور چیزها را در ارزیابی خود دخالت نمی دهند. جایزه را به خود آن شعرها می دهند. این به نظر من به مراتب خیلی بیشتر است. خلاصه انگار جایزه گرفتن از دست آدم‌هایی که

تو را نمی شناسند قابل اعتنا تر است، چون همانطور که گفتم دیگر روابط تأثیری نمی گذارد...

● کسانی که به من این جایزه را دادند تا آن روزی که من آنجا رفتم و جایزه را گرفتم هیچ گونه برخوردی رو در رو با من نداشته بودند. هیچ کدام را من از نزدیک ندیده بودم. همین به نظر من مهم است. زیرا آدم وقتی در کشور خودش جایزه‌ی می گیرد، خواه ناخواه، نقشی که ممکن است روابط بازی کرده باشند از ذهنش می گذرد.

ح.ف - شما آنجا

سخنرانی هم کردید؟

ایاتور - بله؛ در

مورد حساسیت‌ها

و عواطف مشترک

موجود در منطقه‌ی مدیترانه و تأثیر آن بر شعر کشورهای مدیترانه صحبت کردم: مثلی ساختم و اسم آن را مثلث شیطان گذاشتم؛ مثلی بین رم، استانبول و اسکندریه. از خصوصیات مشترک شعرهایی که در اینجاها نوشته شده دم زدیم. یعنی از ویژگیهای مشترک بین مثلاً کاوافیس با یک شاعر استانبولی و یک شاعر ایتالیایی، حتی اگر شعرهای

یکدیگر را هیچ هم نخوانده باشند. گفتم نکند این ویژگیهای مشترک ریشه در صدای امواج دریای مدیترانه داشته باشد. خلاصه سخنرانی بی بود در این زمینه.

آنها هم خیلی صحبت کردند. پنج، شش نفر حرف زدند. چیزهای گوناگونی گفتند. یکی از اعضای هیئت ژوری هم صحبت کرد. شاعر دیگری خیلی مفصل

سخنرانی

کرد. از نقطه

نظر

خودشان

روی آن نوع

از شعر که

بین غرب و

شرق در

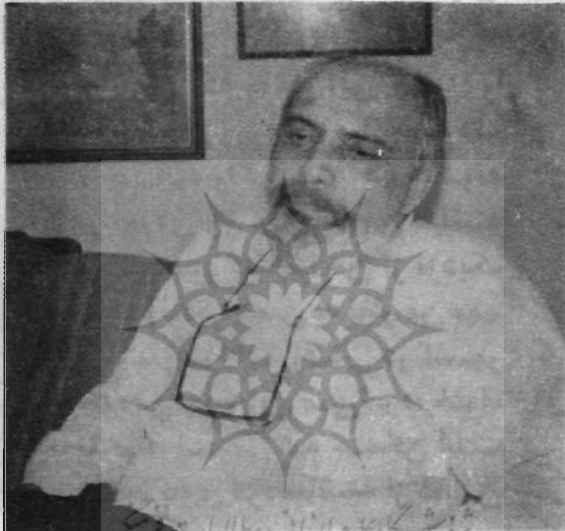
رفت و آمد

است تکیه

کردند.

فضای

جالبی بود.



یعنی در واقع از یک نظر فیلم‌های فلینی را هم تداعی می‌کرد چون که ایتالیایی‌ها همه چیز را به حال و هوای خودشان تبدیل می‌کنند... انگار یک مجلس جشنی است و یا چه می‌دانم یک جشن ختنه سوران و یا چیزی شبیه این. یک چنین فضایی بر سالن حاکم بود؛ شاد و لذت‌بخش. بچه‌هایشان را هم آورده بودند. آنها هم کنجکاو بودند ببینند یک

خارجی چه جور چیزی است. می‌آمدند جلو نگاه می‌کردند. خیلی مجلس گرمی بود...

ح.ف. - جایی نوشته بودید که اولین بار در ۱۶-۱۷ سالگی با کتابی که یکی از دبیرانتان در دست‌تان گذاشت به «راه بد» افتادید. بعد هم اگر اشتباه نکنم در ۲۰-۱۹ سالگی به پاریس رفتید. آن سال‌هایی که در پاریس گذرانید باید خیلی پر بار گذشته باشد.

چند سال آنجا

ماندید؟

ایاتور-

آن دوره، پنج

سال مداوم

در پاریس

ماندم. یعنی

سال‌های

بین ۲۰-۲۵

سالگی‌ام را

آنجا گذراندم.

سال‌های

بر فراز و نشیبی بود. من اگر از کشورم رفتم، به این علت بود که می‌خواستم دنیا را بشناسم؛ تشنه بودم؛ به ویژه تشنه‌ی دانستن اوضاع فرهنگی جهان بودم. می‌خواستم ببینم اوضاع از چه قرار است. در آنجا با افقی خیلی وسیع‌تر از آنچه کشور خودم به من عرضه می‌کرد روبرو شدم؛ دنیایی که من از آن بیگانه بودم. تنها شانس من دانستن

حدود ۵-۴ سال غوطه خوردم، و به هر صورتی بود آن فاصله‌ی ۲۵-۲۰ ساله را که گفتم در این مدت طی کردم، یعنی گمان می‌کنم که طی کرده باشم. چون می‌دیدم که انگار به سطح کارهایی که به تازگی دارند می‌کنند، رسیده‌ام، و با چنین احساسی به ترکیه برگشتم. همان وقت دوستان نویسنده‌ی هموطن دیگری هم آنجا بودند. بین‌شان کسانی هم پیدا شدند که تصمیم به ماندن گرفتند. اما من در فکر ماندن نبودم، زیرا زبان ترکی برای من رشته‌ی پیوند مهمی بود. همان‌جا که بودم، پی بردم که اگر در بستر زبان ترکی به سر نبرم، و فقط از آن به عنوان زبانی که می‌دانم برای نوشتن کمک بگیرم، با مشکل روبرو خواهم شد. زیرا همان‌جا، در همان پنج سال - با اینکه پنج سال در عمر آدم خیلی هم طولانی محسوب نمی‌شود - متوجه شدم که از نظر زبان دارم دچار مشکل می‌شوم. دیدم که زیر سلطه‌ی یک زبان خارجی مانده‌ام و نمی‌توانم زبان خودم را بیدار کنم. حالتی مثل اینکه صبح از خواب بلند می‌شوید و به زیتون روی میز صبحانه نمی‌توانید بگویید زیتون؛ کلمه‌ی خارجی زودتر به ذهنتان می‌رسد. چنین حالتی به خصوص برای کسی که دارد شعر می‌نویسد، به نظر من خطرناک است. برای تئوریس شاید تا اندازه‌ای قابل مدارا باشد، اما من دیدم که دارد برای شعرم خطرناک می‌شود و

زبان فرانسه بود. اما به جز این از فعالیت‌هایی که به خصوص در همان سال‌های اخیر به اسم فرهنگ و هنر ارائه می‌شد، هیچ اطلاعی نداشتیم، و این مرا آن اوایل خیلی می‌آزرد. مدتی ماهیت کار برایم نامفهوم بود. یعنی در زمینه‌های موسیقی، نقاشی و ادبیات - هر جور که حساب کنید از آنجا که ما لاقط با فاصله‌ی ۲۵-۲۰ ساله به آنها نگاه می‌کردیم - وقتی آن قدر نزدیک و مستقیماً می‌دیدم که دارند چه کار می‌کنند، می‌فهمیدم که دنیا دارد به یک مسیر دیگر می‌رود؛ و این مرا نگران می‌کرد و به دست و پا زدن می‌انداخت. اما این دست و پا زدن تقریباً یک سال طول کشید. بعدتر، نه اینکه بخوام بگویم به قضایا اشراف پیدا کردم، اما لاقط دیگر شروع به برقراری ارتباط کرده بودم. می‌فهمیدم و یا برای کارهایشان بالاخره یک معنی‌یی پیدا می‌کردم. از سوی دیگر خودم را هم می‌سنجیدم: به خودم می‌گفتم تواز آنها نیستی؛ تو یک «دیگری» هستی. اما در مقابل کارهایی هم که آنها انجام می‌دادند، نمی‌توانستم بی تفاوت بمانم؛ توخهم را جلب می‌کرد. به این ترتیب پیش خودم حساب می‌کردم که در چه حدی هستم و به دنبال علت‌هایش بودم؛ از طرف دیگر برایم مهم بود بدانم آنها در چه حدی هستند و علتش چیست که در چنین حدی‌اند... بین تمام این مسائل،

خواسته و دانسته تصمیم گرفتم برگردم. چون برایم مسلّم شده بود که دیگر نمی‌توانم آنجا زندگی کنم؛ حتا اگر بتوانم هم بمانم آن وقت ریشه‌ی شعرم می‌خشکد و اگر ریشه‌ی شعرم خشکید، ریشه‌ی خودم هم می‌خشکد. اینها را فهمیدم و برگشتم. بعد هم مدّتی طولانی از کشور خارج نشدم، یعنی هشت سال. امکان خارج شدن را هم نداشتم. اما در این ۱۲-۱۰ ساله‌ی اخیر گاه‌گاهی خارج می‌روم؛ گاهی حتا می‌شود که ۶-۷ ماهی بمانم؛ گاهی هم یکی دو ماه. یعنی انگار همین مقدار داد و ستد با دنیا برایم کفایت می‌کند. غیر از این، خیلی جاهاست در دنیا که دلم می‌خواهد بروم ببینم، اگر وقتش را و در ضمن امکانش را داشته باشم البته. مثلاً چه می‌دانم هندوستان را خیلی دلم می‌خواهد ببینم، همینطور چین را. امید دارم امکانش فراهم شود. تماس داشتن با جهان برای یک شاعر گمان می‌کنم خیلی مهم باشد: می‌خواهم بگویم مثلاً صداهای رنگ‌ها، بوها، همه‌ی اینها بخشی از کار ما را تشکیل می‌دهد، و هر چقدر با نورها و تابلوهای متفاوتی برخورد کنیم، غنی‌تر می‌شویم. من این

جوری فکر می‌کنم.

ح.ف. - مثل اینکه شما نظر مثبتی به دانشگاه و محیط آکادمیک ندارید.

ایاتور - درست است. در واقع همان اوایل که برگشته بودم، فکر تدریس در دانشگاه از سرم گذشت. حتا شروع به تدریس هم کردم. اما زیاد نتوانستم طاقت بیاورم. محیط آنجا به نظرم ناسالم و ناکافی آمد. اما حالا بعد از ۲۰ سال

دوباره شروع به تدریس

کرده‌ام، در دانشگاه و "گالاتاسارای"، و می‌خواهم ادامه بدهم. یعنی قانعم نکردند که ادامه بدهم. اول فکر می‌کردم یکی دو نیم سال تحصیلی می‌مانم و بعد رها می‌کنم. اما آن جوانان را که دیدم، متوجه شدم کارم بی‌معنی نیست: جلسه‌ی اول که به کلاس رفتم، حدود سی تایی دانشجو داشتم. دم در کلاس دو، سه نفری پرسیدند: ما هم می‌توانیم وارد کلاس شویم؟ دانشجویان نیستیم اما اجازه می‌دهید از درستان استفاده کنیم؟ - من هم گفتم کلاس درس من آزاد است. روز بعد که رفتم دیدم سی تا دانشجوی دیگر به کلاس اضافه شده‌اند. بعد، تعدادشان بیشتر هم شد.

● ... برایم مسلّم شده بود که دیگر نمی‌توانم آنجا زندگی کنم؛ حتا اگر بتوانم هم بمانم آن وقت ریشه‌ی شعرم می‌خشکد و اگر ریشه‌ی شعرم خشکید، ریشه‌ی خودم هم می‌خشکد. اینها را فهمیدم و برگشتم. بعد هم مدّتی طولانی از کشور خارج نشدم

همه‌شان ادامه دادند. بین‌مان دیالوگ خوبی برقرار شد. در نتیجه طرز فکر کمی عوض شد، نه در زمینه‌ی خود دانشگاه که از نظر وضعیت تدریس خودم، کمی متعادل‌تر شدم. اما هنوز نظر مثبتی به دانشگاه ندارم. زیرا، لاقلاً در ترکیه، دانشگاه چیزی تولید نمی‌کند؟ همه چیز خیلی کند است؛ ساختی بوروکراتیک دارد. تلاشی در جهت آفرینش نمی‌بینم. نظام ترکیه در جهت توسعه‌ی دانشگاه نه تنها فعالیت‌ی نمی‌کند، بلکه رسماً ممانعت به عمل می‌آورد. این است که می‌بینم در ترکیه، دانشگاه، دانش تولید نمی‌کند، اندیشه تولید نمی‌کند. از این نظر در این ۲۵ ساله کوچکترین تغییری به وقوع نپیوسته است.

ح.ف. - چیزی که برای من خیلی شگفت آور است، در آوردن اولین کتاب‌هایتان در سن بیست سالگی است. هیچ شده که به خود بگویید ای کاش کمی بیشتر صبر می‌کردم؟

ایاتور- نشده، نه. در این مورد اجازه بدهید به حق بگویم، من از افرادی هستم که در سنین جوانی، پیر می‌شوند. منظورم از زود پیری این است که وقتی ۲۵-۲۰ ساله بودم، میانگین سنی نزدیک‌ترین دوستانم ۴۵-۴۰ ساله بود، یعنی بین آنها آدم ۶۰ ساله هم پیدا می‌شد در این بین، البته هیچ چیزی هم مصنوعی به نظر نمی‌آمد. گاهی به فکر می‌افتم؛ یعنی برایم عجیب و غریب بود؛ من خیلی جوانم و کسانی که با ایشان دوستی به هم زده‌ام پنجاه، پنجاه و چهار، پنجاه و هفت و شصت سال سن دارند. ولی آنها مرا به چشم هم سن و سال‌های خود نگاه می‌کردند. راستش را بخواهید، با گذشت زمان خطوط چهره‌ی من از هم باز شد. جوان که بودم خیلی خشن به نظر می‌رسیدم؛ خیلی جدی بودم؛ آدم سرسنگینی بودم. از من می‌ترسیدند، یعنی کسی جرئت نزدیک شدن به مرا نداشت و ... گمان می‌کنم، همه‌ی اینها مربوط به این می‌شد که از همان آغاز جوانی من تصمیم قطعی خود را در زمینه‌ی آینده و کارم گرفته بودم و روی آن متمرکز شده بودم. در نتیجه چنین سؤالی - که شما می‌گویید - از خود نکردم.

ح.ف. - چه در شعرهایتان، چه در مقاله‌هایتان، تقریباً همه جا، تم «سفر» به چشم می‌خورد (سفر و یا به «راه بده افتادن»). حتا شما در این زمینه کتابی اتوبیوگرافیک هم نوشته‌اید. در آن کتاب - اگر بخواهیم خیلی کلی بگویم - از سه ویژگی «سفر» سخن به میان آورده‌اید: ۱- تمایل به نداشتن تعلق به جایی. ۲- تشنگی‌ی سیراب ناپذیر برای فراگیری؛ و ۳- احساس تنهایی و بیگانگی. شاید به همین خاطر است که شما همیشه، همه جا خود را با عنوان کتابخوان - نگارنده معرفی می‌کنید؛ یعنی کسی که خواندن و نوشتن را در کنار هم پیش می‌برد. در زندگی روزانه‌تان این توازن را چگونه برقرار می‌کنید؟

ایباتور- مشکل است. در ارتباط با سؤال قبلی می‌توانم بگویم، از همان آغاز جوانی‌ام با خود چنین پیمانی بستم: کلامم را قاضی کردم و گفتم: زندگی مشکل است؛ من فرزند یک خانواده‌ی ثروتمند نیستم کسی هم برایم چیزی به میراث نگذاشته است؛ چنین امکانی برای من وجود ندارد که از یک طرف بنشینم بخوانم و بنویسم و از طرف دیگر نگران کار و زندگی‌ام نباشم. به این ترتیب از همان ۲۰-۱۹ سالگی برایم معلوم بود که در طول زندگی‌ام با یک سری کارها سر و کله خواهم زد. به خودم گفتم که این کارها وقت مرا خواهد گرفت، اما این دلیل نمی‌شود که من آن را بهانه‌ی کارهایی کنم که نتوانسته‌ام انجام دهم؛ از همین حالا باید راهم را مشخص کنم؛ اگر زندگی سخت است، باید قبولش کنم؛ نباید زیر سنگینی آن له شوم. شغل و کارم هر چه می‌خواهد باشد، هر قدر هم که توان و وقتم را بگیرد، من باید راهی پیدا کنم که بتوانم آن دنیایی را که دلم می‌خواهد برای خودم بسازم؛ لااقل در این زمینه کوشش کنم، یعنی چه می‌دانم بتوانم بخوانم، بنویسم، بیاندیشم، و برای همه‌ی این‌ها وقت صرف کنم و بیهوده بهانه تراشی نکنم. به خود نگویم شرایط این جور بود و گرنه چه و چه می‌کردم. روی این حساب از همان اوایل جوانی‌ام، به دیسپلین و انضباط در زندگی اهمیت دادم. اما این شکل خاصی از دیسپلین بود که فقط برای من قابل قبول است و مثلاً یک نفر دیگر ممکن است چنین طرز زندگی‌یی را قبول نکند. من برای خودم یک نوع اسکیزوفرنی هندسی ساختم. یعنی همه‌ی تلاشم در جهت این بود که مثلاً صبح‌ها که از خانه در می‌آیم و سر کار می‌روم و تا دوباره به خانه برگردم، در این فاصله، مثل هر کس دیگری رفتار کنم؛ اگر دلم خون می‌گرید لبخند بزنم؛ نه آنچه را در درونم می‌گذرد، به کارم سرایت دهم و نه مسائل شغلی‌ام را به خانه منتقل کنم؛ یعنی قبل از آنکه به خانه بیایم، زیپ همه‌ی آن مسائل را همانجا ببندم و به خانه، به صورت خودم در بیایم. البته ادعا نمی‌کنم چنین طرحی صد در صد موفقیت آمیز از آب در می‌آید، اما اگر انضباط در کار بود، حداقل ۳۰۰ روز از ۳۶۵ روز سال را می‌توان با این روش گذراند. به این مسئله خیلی دقت کردم؛ خیلی مراقب بودم؛ تا به امروز هم نتوانسته‌ام ادامه‌اش بدهم. اگر رازی در کارم باشد، همین است.

ح.ف. - به کتاب‌های شعرتان از آغاز تا حالا که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم شاعر از سبک واحدی پیروی نکرده است. انگار با گذشتن از مرحله‌یی به مرحله دیگر «سفر»، تغییر در سبک اجتناب ناپذیر است. این، برای شما چقدر آگاهانه اتفاق می‌افتد؟ چقدر در حین نوشتن شعر؟

ایباتور- به گمانم هیچ جنبه‌ی آگاهانه‌یی نداشته باشد. اما شاید آدم بعد از انجام

کار، اگر برگردد و این بار آگاهانه کار را ارزیابی کند، بتواند بر آن تفسیری هم بگذارد. با این همه به صرف گرفتن تصمیم برای عوض کردن سبک، آدم نمی‌تواند نو آوری کند؛ چون این، در نتیجه‌ی نوعی نیاز است که به وقوع می‌پیوندد: چه در حیطه‌ی ارتباط با نگارش، چه در حیطه‌ی ارتباط با زبان، آن سیرابی‌یی که در زبانی که پیموده شده، پدیدار شده، و بعد جای خود را به تشنگی تازه‌یی داده، و این تشنگی تازه باعث شده ارتباط تازه‌یی آدم با زبان برقرار کند و به این ترتیب تغییری در سبک به وجود آورد. مثلاً... من چند دقیقه قبل از سال‌های زندگی‌ام در پاریس حرف زدم: اولین شعرهایم را آنجا نوشتم. آن شعرها خام بود، هم به خاطر اینکه مال جوانی‌ام بود، هم به علت اینکه به زبانی بیگانه فکر می‌کردم و به ترکی شعر می‌نوشتم. بعدتر بود که دست اندازهای زبانم را در آن شعرها دیدم؛ معلق بودنشان را. وقتی به ترکیه برگشتم، بعد از دو، سه سال خود به خود دوره‌ی جدیدی شروع شد و پی بردم که هم در کارم کمی پخته‌تر شده‌ام و مهارت به دست آورده‌ام، هم زندگی در خانه‌ی زبان، نوشتن را برایم آسان‌تر کرده است. منتها این، در ضمن این معنی را نمی‌دهد که آدم مرحله به مرحله به سوی نقطه‌یی در حرکت است. مثلاً من در مسیرهای دایره‌یی شکل جلو می‌روم: لحظه‌یی فرا می‌رسد که در وسط کار، میل دگرگون کردن به سراغم می‌آید. در سالهای پیش از ۱۹۹۰ چنین دوره‌هایی داشته‌ام. مثلاً وقتی مشغول نوشتن "تمرینات حالت اغما" بودم، خواستم که تأثیری پیچیده و متأثر از زبان خارجی در زبانم ایجاد کنم. نیازی درونی بود و خلاصه از یک چنین مسیر دواری گذشتم. بعد، به راهی دیگر افتادم. اما اینها همانطور که گفتم از یک نوع نیاز درونی سرچشمه می‌گیرد که اسمی نمی‌توان بر آن گذاشت. انگار که مثلاً بگوییم، ذهن و بدن به انگشت‌ها چنین پیامی می‌فرستد که: این اندازه بس است و یا چاشنی‌اش را بیشتر کن. می‌خواهم بگویم این جور چیزها قابل اندازه‌گیری نیست. بیشتر انگار که خصیصه‌یی شیمیایی در بدن فعالیت می‌کند؛ یک نوع ارتباط بین روح و مغز، شاید.

سال ماچ ۱۳۷۸

ح.ف. - اگر مایل باشید گفتگویمان را در مورد نظرات شما درباره‌ی مفاهیم شرق و غرب ادامه بدهیم: این تشابه اسمی که بین "دیوان شرق و غرب" "شما با" "دیوان غرب و شرق" گوته وجود دارد آیا تنها یک ارجاع به گوته است، یا دلایل دیگری دارد؟ این واژه‌ها برای شما چه مفهومی در بر دارد؟

ا.ب. اتور. - مقوله‌ی شرق و غرب، خیلی پیچیده‌تر از آن است که معمولاً تصور می‌شود. از طرفی من همیشه با این روش باسمة‌یی رایج که شرق و غرب را به صورت دو قطب نشان می‌دهد مخالفت کرده‌ام. اما از طرفی دیگر می‌بینم که هر

چقدر هم که در برابر این بلوک‌بندی مقاومت کنیم، مدام دارند برایمان مطرحش می‌کنند. برخی از کشورها که ترکیه یکی از این‌هاست و اگر از من بپرسید ایران هم یکی از این کشورهاست، از آنجا که حالت پلّی ارتباط دهنده پیدا کرده‌اند، از سویی، نماینده‌ی شرق‌اند، و از سوی دیگر نماینده‌ی غرب. این مسئله مطرح می‌شود. بگیریید تحقیقات "دومیزیل" را نگاه کنید: بررسی‌های او از متون کلاسیک هند شروع می‌شود؛ بعد سراغ متون فارسی می‌رود و از آنجا وارد تمدن روم می‌شود؛ بعد سر از قفقاز در می‌آورد. در نتیجه مرز مشخصی وجود ندارد که بگوییم این طرفش شرق است، آن طرفش غرب. منتها کسی که در ترکیه و یا ایران زندگی می‌کند و کسی که در پرتغال یا نروژ زندگی می‌کند هم طبعاً خود را در موقعیت مشابهی حس نمی‌کنند. یعنی واقعیت مرزهای متفاوت البته مطرح است. مثلاً این همیشه مرا به فکر و داشته که آیا می‌توان گفت یک آدم نروژی تعلقی به خشکی دارد؟- روی چنان باریکه‌یی از خشکی زندگی می‌کنند که طبعاً همه‌ی دنیای‌شان را دریا تشکیل می‌دهد. این دریا کجاست؟- جایی بیرون اروپا. در صورتیکه وقتی نگاه می‌کنیم، اقتران‌های سیاسی، آنها را به عنوان کشوری اروپایی تعریف می‌کند. با این همه زیاد هم موفقیتی در این زمینه حاصل نمی‌شود، چون نروژی‌ها از ورود در جامعه‌ی مشترک اروپا سر باز می‌زنند؛ یعنی خودشان را به تمام معنی متعلق به اروپا نمی‌دانند.

بدون تردید یک سری تفاوت‌هایی بین یک فرد که در شرق زندگی می‌کند، با یک نفر که در غرب زندگی می‌کند هست؛ منظورم چیزی سواى تقسیمات سیاسی غیرمدنی است. تغییراتی مربوط به حرکت خورشید و سیستم چرخیدن کره‌ی زمین و ویژگی‌های آب و هوایی را می‌گویم. اما این که بیاییم آنها را جدا کنیم: شما در شرق هستید، دیگری در غرب، این به نظر من عجیب و نادرست است. جغرافیای ما امتیازهای مخصوص به خود را دارد. یکی از این امتیازها، تداخل همین شرق و غرب است که مرتب به صورت دو قطب به ما نشان می‌دهند. یعنی از طرفی تعلق داشتن به شرق و از طرفی متعلق بودن به غرب. به این ترتیب حالتی پدیدار می‌شود که آدم در عین اینکه به هر دو طرف متعلق است، می‌تواند به هیچ یک هم تعلقی نداشته باشد. من فکر می‌کنم این ویژگی را باید نوعی امتیاز شمرد. چه دلیلی دارد که خود را هر جور شده متعلق به جایی از قبل تعریف شده، فشرده شده، محاصره شده، و مرز بندی شده بدانیم؟ بر عکس، انسان، موجودی است که مرتب در صدد است مرزهای پیرامون خودش را وسیع تر کند؛ این مرزها را به سوی هر جا که بتواند گسترش دهد. بدون آنکه جلو خود سد و دیواری بکشد باید بتواند به آن مسیر برود. آن وقت است که می‌شود دم از آزادی هم زد. در مورد آن ربط و ارتباط‌های باگفته هم باید بگویم،

گفته از همین نظر برای من فوق‌العاده، حائز اهمیت است: گفته به عنوان کسی که مذتهای زیاد در غرب زیسته بوده، و به حق به عنوان یکی از نماینده‌های فرهنگ و هنر غرب مطرح بوده و هست، به علت اینکه این جدایی بین شرق و غرب را نپذیرفته مهم است: آن هم کی؟- در قرن هجده و اوایل قرن نوزده. زیرا در آن دوره تعصبات فرهنگی و خود بزرگ‌بینی‌های فرهنگی خیلی گسترده‌تر بوده است. در صورتی که این مرد، در آن دوره پی می‌برد که تصور رایج،

اشتباه است. به درستی می‌فهمد که در نقطه‌ی دوردست، جریان فرهنگی خیلی مهمی شکل گرفته است و خود را با آن فرهنگ در یک سطح می‌بیند؛ یعنی این برای او خیلی طبیعی است که خود را با حافظ هم‌سنگ ببیند؛ نگران این نیست که معاصرانش در مورد او

● به صرف گرفتن تصمیم برای عوض کردن سبک، آدم نمی‌تواند نوآوری کند؛ چون این، در نتیجه‌ی نوعی نیاز است که به وقوع می‌پیوندد

● ما امروز اعضای دنیایی هستیم که هنوز که هنوز است به آن نقطه که گفته رسیده بود، نرسیده‌ایم. خیلی از مشکلاتمان هم از اینجا سرچشمه می‌گیرد... این است که من امروز پس از ۲۵۰ سال خود را در تنهایی گوتته سهیم احساس می‌کنم.

چگونه بیان‌دیشند. به همین خاطر است که دنبال پیدا کردن راهی برای برقراری دیالوگ با حافظ بر می‌آید، و این جستجوی فرهنگی خیلی مهم است؛ یعنی ساختن پلی از شعر بین شرق و غرب؛ آن هم حدود ۲۵۰ سال پیش.

ما امروز اعضای دنیایی هستیم که هنوز که هنوز است به آن نقطه که گوتته رسیده بود، نرسیده‌ایم. خیلی از مشکلاتمان هم از اینجا سرچشمه می‌گیرد... این است که من امروز پس از ۲۵۰ سال خود را در تنهایی گوتته سهیم احساس می‌کنم. زیرا

دنیای مصرانه به دو بلوک تقسیم کرده‌اند و انگار دست بردار نیستند. همه در لاک خود فرورفته‌اند و در فکر این‌اند که چگونه طرف مقابل را از پا در آورند. این هم چیزی است که با فلسفه‌ی من به هیچ طریقی جور در نمی‌آید.

(ادامه دارد)